

من بنشین.» و او را در صدر مجلس باخویشتن نشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، و چون خراج گرفتن آغاز شد يك نيمه آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به او بنمای که هر چه می‌خواهد برگیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: و چون هارون برخاست به صالح گفت: «اسب او را نزدیک فرش بیا.» عمرو رومی گوید: هارون با من مانوس بود، نزدیک وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می‌گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول تا به آخر برك آورد.» مهدی حکم بن موسی ضمیری را که کنیه ابوسفیان داشت پیش خواند و گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هر دو به شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اما هارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای بوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهد بود و ایامش بهترین ایام.»

گوید: چند روزی بیشتر نگذشت که موسی بیمار شد و بمرد، بیماریش سه روز بود. عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی به زنی داد و فاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی داد و به همه آنچه گفته بود عمل کرد و روزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثه موصل، و آنجا بیمار شد که بیماریش سخت شد و از آنجا باز گشت.

عمرو و بشکری که جزو خادمان بوده بود، گوید: هادی از آن پس که به همه عاملان خویش در شرق و غرب نوشته بود در حدیثه پیش وی آیند، از حدیثه باز گشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که با جعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» و رای دادند که یکیشان به دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست برداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، و چنان بود که خیزران تا وقتی در گذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند و در منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند و همان شب از جانب رشید به عاملان نامه ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته اند به آنها می سپارد، و چون هادی بمرد بایک ها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سو گند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند و از نزدیک وی برفت و چون مرگ هادی در رسید و فرستاده پیامد و این را بدو خبر داد گفت: «با وی چکار داریم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسر خودیش برو که اینک وقت عتاب گویی و خشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می کردیم که در این شب خلیفه ای می میرد، خلیفه ای پا می گیرد و خلیفه ای تولد می یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید و مامون تولد یافت. فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیسا باده در گذشت خیزران خیر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من و خواهرم وام حسن و عایشه دختران کم - سن سلیمان. ریطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامد که بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت و او را به خالك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید و به ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای

سروران من چهار صد هزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یاد کرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» و در

بغداد بدو پیوست.

سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن

و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

واقعی گوید: موسی در عیسا باده نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

هشام بن محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول به شب

جمعه به سال صد و هفتادم در گذشت.

بعضی ها گفته اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع الاول بود و

مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود.

هشام گوید: هادی چهارده ماه شاهی کرد و وقتی بمرد بیست و شش سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی يك سال و يك ماه و بیست و دو روز بود. به گفته دیگری وفات وی به روز شنبه بود، ده روز رفته از ربیع الاول، یا به شب جمعه. در آن وقت بیست و سه ساله بود. خلافتش یکسال و سه ماه و بیست و سه روز بود. برادرش هارون بن محمد ملقب به رشید بر او نماز کرد، کنیه اش ابو محمد بود. مادرش خیزران بود که کنیز بود. در عیسا باد بزرگ در بستان آنجا، به خالك رفت.

فضل بن اسحاق گوید: وی بلند قد بود و تنومند و زیبا گونه و سفید آمیخته به سرخی، در لب بالایش پیچیدگی ای بود و او را موسی اطبق لقب داده بودند تولدش در سیروان روی داده بود.

سخن از فرزندان

موسی هادی

وی نه فرزند داشت: هفت پسر و دو دختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس و عبدالله و اسحاق و اسماعیل و سلیمان و موسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دختر ام عیسی بود که زن مامون بود و دیگری ام عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و

رفتارهای موسی هادی

سندی بن شاهک گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی بیامد، بر اسبان برید سوی بغداد روان شد، سعید بن سلم نیز با وی بود و مراسوی خراسان فرستاد.

گوید سعید بن سلم می‌گفت: «ما بین خانه‌ها و بستانهای گرگان راه می‌پیمودیم.» سعید گوید: هادی در یکی از بستانهای مردی را شنید که آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من آر.» گوید: «ای امیر مؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار با حکایت سلیمان بن عبدالملک.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: «سلیمان بن عبدالملک در نزهتگاهی بود و حرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند، سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من آر.»

گوید: «و چون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: «برای چه پهلوی من که حرمم نیز با من است آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نر را بشنود بدان مایل شود؟ ای غلام خواهش کن.» گوید: پس آن مرد را خواهش کردند.

گوید: «و چون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت و همان‌جا نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را و رفتاری را که نسبت به وی کرده بود، به یاد آورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی را که خواهش کردیم پیش من آر»، او را حاضر کرد و چون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یا بفروش که پردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: «به خدا او را به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی و آب روی مرا بردی و از لذت‌م محروم کردی آنگاه می‌گویی: یا بفروش که پردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا ناوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر» و چون او را بیاورد گفت: «متعرض این مردم شو.»

ابوموسی، هارون بن محمد، به نقل از علی بن صالح گوید که وی يك روز به هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم نشسته بود حرانی به نزد وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان عامه این رفتار ترا نمی پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته ای.»

علی بن صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازه ورود بده جقلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم و نمی دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟ چیزی به خاطر من رسید، يك بدوی را که جز و حیث آمده بود پیش خواندم و از جقلی و نقری پرسش کردم.»

گفت: «جقلی یعنی عامه و نقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده ها را بالا بردند و درها را گشودند و کسان تا به آخر درآمدند و او همچنان تا شب در مظالم می نگریست، و چون مجلس به سر رسید پیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم و بیم داشتم از تو پرسم و بگویم: حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟ يك بدوی را که به نزد ما بود پیش خواندم و آن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیرمؤمنان از جانب من او را عوض بده.

گفت: «خوب، يك صدهزار درم برای او بپر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! يك بدوی خشن است ده هزار درم او را بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می بخشم و تو بخل می کنی؟»

علی بن صالح گوید: روزی هادی بر نشست و قصد داشت از مادر خویش خبزران که بیمار بود عیادت کند، عمر بن بزیع به او رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این باشد؟»

گفت: «ای عمر، آن چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته ای.»

گوید: به راهبران اشاره کرد که روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه یکی از خادمان خویش را پیش خبزران فرستاد و از نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمر بن بزیع چیزی از حق خدا را به یاد ما آورد که بر ما واجبتر از حق تو بود که سوی آن رفتیم و ان شاء الله فردا پیش تومی آییم.»

عبدالله بن مالک گوید: من عهده دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که مهدی کس از پی ندیمان و نغمه گران هادی می فرستاد و به من دستور می داد آنها را نازیانه بزنم، هادی از من می خواست با آنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی کردم و دستوری را که مهدی داده بود بکار می بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می شوم. روزی از پی من فرستاد، کفن پوشیده و حنوط زده پیش وی رفتم، بر کرسی ای نشسته بود، شمشیر و سفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن دیگر سلام نگوید، یادت هست آنروز که درباره حرانی پیغام دادم که امیر مؤمنان درباره نازیانه زدن و محبوس کردن وی دستور داده بود، اما نپذیرفتی و درباره فلان و فلان (و بنا کرد ندیمان خویش را برشمرد) و به گفته دستور من اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، اجازه می دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می دهیم، اگر مرا به کاری که پدرت

گماشته بود، می گماشتمی و دستوری به من می دادی و یکی از پسرانت پیغام می داد و دستوری مخالف دستور تو میداد، و از دستور وی تبعیت می کردم و از دستورتو سرپیچی می کردم، خرسند می شدی؟»
گفت: «نه؟»

گفتم: «با تو نیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»، مرا بیشتر خواند، دودستش را بوسه زد، دستورداد تا خلعت ها آورند و بر من ریختند و گفت: «آنچه را به عهده داشتی، به عهده تو نهادم و رو بارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم و در کار خویش و کار وی اندیشناک بودم، گفتم: جوانی است میخواره و کسانی که درباره آنها نافرمانی وی کرده ام، ندیمان و وزیران و دبیران او بند، گویی می بینمشان که وقتی شراب بر آنها چیره شود رای وی را درباره من بگردانیده اند و در مورد من به کاری وا داشته اند که آنرا خوش ندارم و از آن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم و دخترکم پیش روی من بود. اجاقی به نزد من بود با نانهای نازک که می بریدم و به نانخورش می آلودم و گرم می کردم و به دخترک می دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیاکننده شد و متزلزل شد گفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم و از جانب وی همان که می ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد و خادمان وارد شدند، امیر مؤمنان هادی میان آنها برخوری بود و چون او را بدیدم از جای خویش برجستم و به طرف او دویدم و دست و پای وی و سم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله در کار تو - اندیشیدم و گفتم به خاطرت می رسد که من وقتی بنوشیدم دشمنان تو که اطراف منند، رای مرا که درباره تو نکوشده بگردانند، و مضطرب شده ای و وحشت کرده ای، به منزل تو آمدم که با تو مو آنست کنم و به تو بگویم که کینه ات از قلبم برفته. بیا از آنچه می خوردی به من بخوران، همانطور که با آن می کردی بکن، تا بدانی که من با تو هم -

تمك شده‌ام و با خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم و هراست برود.»

گوید: من نانهارا با کاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیک وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده را که از مجلس خویش برای عبدالله آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهارصد استرکه درم بارداشت وارد کردند، گفت: «این خرده‌تو است. در امور خویش از آن کمک گیر و این استران را برای من به نزد خویش نگه دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمند شوم»، آنگاه گفت: «خدایت قرین نیکی بدارد» و برای بازگشتن برون رفت.

موسی پسر عبدالله گوید: که پدرش بستان خویش را که میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دور بستان ساخت و در همه ایام زندگی هادی نظارت آنرا به عهده داشت و به کار آن می‌پرداخت.

محمد بن عبدالله بن یعقوب گوید: پدرم می‌گفت: «علی بن عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد و به رضای او راضی می‌شد.»^۱

محمد گوید: پدرم می‌گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی بر من دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت و گفت: «امیر مؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.» عبدالله بن یعقوب گوید: پیش آمد و تازیانه را به دست و شانه من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد بر شمرده و برون شد، هادی گفت: «با این مرد چه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت: «بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم»^۱ و ای تو به خدا مرا

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می گویند: یعقوب بن داود اورا کشت».

گوید: و چون شدت تأثر وی را بدید گفتم: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده».

گفتم: «خدای را ستایش براین».

محمد گوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود و بدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاو می کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می شود و رعیت را زیان می زند.»

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند و بنا کرد وی را به گناهانش سر کوفت می زد و تهدید می کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سر کوفت می زنی رد سخن تو است و اقوام گناه را بر من مسجل می کند ولی به تومی گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری

در پاداش عفوئی رغبت باش»

گوید: پس بگفتم: تا اورا رها کنند.

عمر بن شهبه گوید: سعید بن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد، سعید بن سلم کلاهی به سر داشت با آنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدو گفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن بن عبدلخالق گوید: به عیسا بادی رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی شناختم، در لباسی نازک بود

براسبی، نیزه‌ای به دست داشت و به هر که می‌رسید ضربتی بدو میزد. به من گفت: «ای پسر زن بد کاره!»

گوید، کسی را دیدم که گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دسته شمشیر بردم یکی به من گفت: «وای تو، امیر مومنان است» و من اسبم را به حرکت در آوردم، يك اسب تندرو بود که فضل بن ربیع به من داده بود، آنرا به چهارهزار درهم خریده بود، وارد خانه محمد بن قاسم سالار کشیکبانان شدم، بر در بایستاد، نیزه به دست داشت و گفت: «ای پسر زن بد کاره برون آی» اما من برون نشدم و او برفت و گذشت.

گوید: به فضل گفتم: «امیر مومنان را دیدم و قصه چنان و چنان بود.» گفت: «به بغداد برو و چون برای نماز جمعه آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیسا بادی نرفتم تا وقتی که هادی در گذشت.

حسین بن معاذ که همشیر موسی هادی بوده بود گوید: وقتی با موسی به خلوت بودم در دل خویش مهابتی از او نمی‌یافتم که با من گشاده روی بود، گاه می‌شد که با من کشتی می‌گرفت و بی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم و به زمینش می‌زدم. اما وقتی جامعه خلافت می‌پوشید و در مجلس امر و نهی می‌نشست و بالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش و هراسیدن از او خود داری نمی‌توانستم کرد.

عمر بن مهران گوید: «مرتب خاص» بنزدهمندی از آن ابراهیم بن سلم بود. پسری از آن ابراهیم در گذشت به نام سلم، موسی هادی به تسلیت وی رفت، بر خری سر خمی بود، آینده‌ای را منع نمی‌کردند و سلام گویی را از او باز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرود آمد و بدو گفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن و فتنه بود، خرسند بودی و چون درود و رحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیر مومنان هر يك از اجزای من که غمین بود از تسلیت پر شد.»

گوید: وقتی ابراهیم در گذشت از پی وی «مرتب خاص» از آن سعید بن سلم شد.

عمر بن شبه گوید: علی بن حسین طالبی لقب جزری داشت، وی رقیه عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیر مومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی الله علیه وسلم، بر مخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی با چوبی که به دست داشت سرش را زخم دار کرد و بگفت تا پانصد تازیانه به او بزنند که زدند. می خواست زن را طلاق کند اما علی نکسرد. وی را در سفره ای چرمین از پیش روی هادی بردند و به گوشه ای افکندند، انگشتری گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخود شده بود، روی او افتاد و دستی را که انگشتر بر آن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت و بکوفت که فریاد زد و پیش موسی رفت و دست خویش را بدون نشان داد، موسی سخت به خشم آمد و گفت: «با خادم من چنین می کنی، پدرم را نیز تحقیر کرده و آن سخنان را با من گفته» و کس پیش او فرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به او بگو و از او پرس و دستور بده که دست خویش را بر سر تو نهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان کرد و خادم بدور است گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می دهم که او عموزاده من است، اگر چنین نکرده بود از نسب وی بیزاری می کردم» و بگفت تا او را رها کنند.

ابو ابراهیم اذانگوی گوید: هادی بادوزره که به تن داشت روی اسب می جست مهدی او را «گل من» می نامید.

عطاء بن مقدم واسطی گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدو گفته بود توبه کند، اما نخواسته بود توبه کند و گردنش را زد و بگفت تا وی را

یابوزند مهدی به موسی گفت: «پسر کم، وقتی خلافت به تو رسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه ایست که مردمان را به ظاهری نکو دعوت می کند چون اجتناب از زشتی ها و بی رغبتی دنیا و عمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت و خود داری از دست زدن به آب پاک و کشتن حشرات می کشاند که موجب تکلف است و گناه، سپس از این مرحله به پرستش دوتامی کشاند: یکی نور و دیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران و شستشو با ادرار و دزدیدن اطفال را از راهها به دستاویز رها کردن از گمراهی ظلمت به هدایت نور مباح می شمارد: برای آنها دریا کن و شمشیر در میان نه و با این کار به خدای بی شریک تقرب جوی که جد تو عباس را به خواب دیدم که دو شمشیر به من آویخت و دستورم داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همه این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی از آنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه خواهد بود.» اما پس از دو ماه در گذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن داب که از همه مردم حجاز ادب دان تر و شیرین سخن تر بود به نزد هادی منزلی یافته بود که کس نیافته بود برای وی متکا می خواست و در مجلس خویش برای هیچکس جز او چنین نمی کرد، می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تو دراز نبوده و هر وقت از دیده ام پنهان شده ای آرزو داشته ام کسی جز ترا نبینم.» طبیعتش شیرین و صحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می دانست، شعر نکومی گفت و نکوبرمی گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی هزار دینار بدو دهند، صبحگاهان ابن داب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را ببین و بگو این مال را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام او را رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء برو تا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان و چنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن دأب باز گشت و بدو خبر داد که گفت: «ولش کن از پی آن مرو و درباره آن پرسش مکن.»

گوید: موسی در بالاخانه خویش بود، به بغداد، که دید ابن دأب می آید و جز يك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «مسی بینی که ابن دأب وضع خویش را تغییر نداده و برای ما تجمّل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثر ما بر او دیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیر مؤمنان دستورم دهد، چیزی از این باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، او کار خویش را بهتر می داند.»

گوید: ابن دأب وارد شد و سخن آغاز کرد، موسی به چیزی از کار وی اشاره کرد، گفت: می بینم که جامه ات شستشو دیده است، اینک وقت زمستان است و به جامه تازه و نرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تو دادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می دهد.»

گفت: «به من نرسیده و آنرا نگرفته ام.»

گوید: هادی متصدی بیت المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی هزار دینار را برای وی بیار.» که حاضر کردند و پیش روی او بردند.

علی بن یقطين گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی پیامد و آهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «نروید» و برفت و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشک خویش افکند، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبعی را آورده بود که بقیچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ بر آورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقیچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردوکنیز بود که به خدا هرگز نکوتر از روی و موی آنها ندیده بودم، سر و مویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریم.

گفت: «می‌دانید قصه آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند و مرتکب کاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد و خبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم و آنها را در يك بستردیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله بن محمد بواب گوید: به جانشینی فضل بن ربیع، حاجب هادی

بودم.

گوید: يك روز هادی نشسته بود، من نیز در خانه وی بودم، چاشت خورده بود و نبید خواست، پیش از آن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف دایش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: و چون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد و بگو برای وی بر گزین: طلاق دخترش عبیده یا ولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «برای وی برگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی برگزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد و چون بانگ فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را با وی بگفت.

گفت: «تو برگزیدی.»

گفت: «پیام تو را بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر بر سر ندیمان بایستد که زنان شان را طلاق دهند. و خادمان با این خبر پیش من آمدند که بمن بگویند که به هیچ کس اجازه ورود ندهم.

گوید: یکی بر در ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود و پا به پا می شد، دوشعر به خاطر م رسید و آنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه کنید و به مریم سلام گوید

«که خدا مریم را دور ندارد

«بدو گوید: اینک که قصد فراق کرده ای

«آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند و بدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد و به معنی تباه می شود، ما را چه حاجت که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تومی دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «از اسود بن عماره نوفلی»

گفت: «من همو هستم.»

گوید: بدو نزدیک شدم و خبر موسی را با وی بگفتم و از اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته ترین جا برای ترك آن کردن است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی و هارون برای عباس بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد و باز ترا خوش باد

» که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تومی دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، بر نظر گاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه دارشان پیاپی

» بار بر گرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: و چون شعر را به آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من آمدند و خبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامت مکن

«سرور من بلند پروازی می‌کند

«چه بلیه‌ای خواهم داشت

«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد

«حقاً که موسی با فضیلت خویش

«همه فضیلت‌ها را فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم و دینار

بار کنید و پیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بار پیش من آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی از همه عزیزتر بود. روزی فضل بن ربیع

برون شد و گفت: «امیر مؤمنان دستور می‌دهد: هر که بردارواست برود، اما توای

ابن‌دأب وارد شو.»

ابن‌دأب گوید: به نزد هادی وارد شدم که بر بستر خویش افتاده بود و دید گانش

از یخوایی و نوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «درباره شراب با من سخن

کن.»

گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان، کسانی از کنانه برون شدند که از شام شراب

یارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت

به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار

«شرابش بنوشان اگر چه به گور رفته باشد

«اعضا و ارواح و صدی را

۱- صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص و حالت دیگر آن

هامه است که به معنی سر نیز هست. (م)

«شراب صافی روشن بتوشان

«آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده

«همه چوبها و شاخها می‌شکنند.»

گوید: دواتی خواست و اشعار را نوشت، پس از آن چهل هزار درم به عهده

حرانی نوشت، گفت: «ده هزار برای تو و سی هزار درم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده هزار درم با ما صلح کن به شرط اینکه

به نزد ما قسم یاد کنی که این را به امیرمومنان نگوئی.»

گوید: قسم یاد کردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر او آغاز کند، اما از

آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم بن عمرو خاسر، موسی هادی را ستایش کرد و شعری گفت

به این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش در عیسا باذ هست

«که در مجاورت وی نوشیدن کافی هست.

«که به وقت بیم یا امید

«مسلمانان را به دوسوی خویش پناه میدهد.

«در میدان خانه‌های بلند هست

«که مردمی فرومایه آنرا بنا کرده‌اند

«چه بسیار کس که گوید من نسب بی‌خلل دارم

«اما مردمان و رواپتگران آنرا نمی‌پذیرند

«نسبت به حرمت خویش بخیل است

«از آنرو که می‌خواهد به جای ماند

«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند

«به جای نمی‌ماند»

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی ماند

«آنها همی پوشاند اما پرده برمی افتد

«قسم به دینم که اگر ابو خدیج

«خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم بن عمرو خاسر در باره

وی شعری گفت به این مضمون:

«موسی توفیق خلافت و هدایت یافت

«وامیر مومنان محمد در گذشت.

«آنکه فقدان وی همه خلافت را غمین کرده در گذشت

و آنکه هر که را تفقد کند بس باشد، پا گرفت.»

و هم او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود

«شاهان در قبال وی نهان شوند

«همانند ستارگان در مقابل نور خورشید

«به هنگامی که طالع شود.

«هیچکس از مخلوق نیست که ماه و جلوه آن را

«بیند و تواضع و اطاعت نیارد.»

و هم او گفت:

«اگر موسی از پی پدر خویش خلیفه نبود

«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند

«مگر نمی بینی که قوم امیان به آبگاه در میشوند

«و گویی از کناره های دریا آب می گیرند

«از دو کف شاهی که عطای وی عام است.»

«و گویی آنکه از وی چیزی می گیرد

«از بخشش وی به اسراف می افتد.»

مروان بن ابی حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش وی رفتم

و برای وی شعری خواندم به این مضمون:

«اگر از پی امام محمد جاوید باشم

«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»

گوید: مدح او کردم و شعری درباره وی گفتم به این مضمون:

«پدرت مرا هفتاد هزار داد

«و پشتم را بدان قوت بخشید

«و این به نزد من رونقی داشت

«ای امیر مومنان، اطمینان دارم

«که نصیب من به نزد تو کاهش نمی یابد.»

و چون این شعر را خواندم گفتم: «کی به پای مهدی تواند رسید، ولی ترا

خرسند می کنم.»

ضحاک بن معن سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم و برای وی شعری خواندم

به این مضمون:

«ای دو جایگاه غم دل، سخن کنید

«که رباب و کلثوم را اینجا می بینم.»

گوید: مدح وی گفتم و چون به این شعر رسیدم که:

«به بخشش گشاده دست چنان که پندارمش

«در خزانه ها درمی به جای نخواهد نهاد.»

هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای تو ای احمد گویی دیشب به ما

می نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن‌جامع و معاذ بن طیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می‌آمد.
گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به طرب آرد هر چه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آواز خواند که در او اثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» و من شعری برای وی به آواز خواندم به این مضمون:

«سلبی سر جدایی دارد

«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند کرد و گفت: «مکرر» و من مکرر کردم، گفت: «مقصودم همین بود، هر چه می‌خواهی بگویی.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان، باغ عبدالملک و چشمه فروریز آن.»
گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسر زن بوگندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام و تیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل در سنت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می‌کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشته مرگ را میان خودم و او دیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: «دست این نادان را بگیر و وارد بیت‌المال کن که هر چه می‌خواهد از آن برگیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی‌گیری؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم.»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به او بگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من و سی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصد هزار باز آدمم و فرشته مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندک بود و بیش از حد سبک نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع و موصلی و وزیر بن‌رحمان و غنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست و بگفت تا آنرا در میان مجلس نهند و همه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند، از آن باب که خوش دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی‌کرد و از آن می‌گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که بود نغمه‌ای خواند و او همچنان می‌گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود و بانگ برآورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید و طرب کرد.

گوید: من برخاستم و بر کیسه‌ها نشستم و دانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن‌جامع سخن آورد و نکو آورد، گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا وی چنان بود که گفتی، همه ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجز او.»

گوید: پس گفت: «کیسه‌ها از آن تو است.» و به آن آهنگ نوشید تا به حد مطلوب خویش رسید و برخاست و گفت: «سه تن از فراشان را بگویند کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» و به درون رفت.

گوید: ما برون شدید و در حیاط می‌رفتیم که باز گردیم، ابن‌جامع به من پیوست، گفتم. «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسی همانند تو

سزد درباره کبسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیک نگفتی، نه به خدا، حتی یک درم»

سعیدقاری علاف که یارابان قاری بوده بود گوید: همنشینان موسی و دیگران

به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی و سعیدبن سلم، کنیز موسی ساقیشان بود وزنی

شوخ بود: به آن یکی می گفت: «ای اوباش»، با آن یکی و آن دیگری مزاح می کرد.

یزیدبن مزید وارد شد و سخنانی را که با آنها می گفت شنید و بدو گفت: «قسم به

خدای بزرگ اگر با من نیز چنان گویی که با آنها می گویی، با شمشیر ضربتی به تو

می زنم.»

گوید: موسی گفت: «وای تو! به خدا او هر چه بگوید می کند، حذر کن.»

گوید: کنیز از او بازماند و هرگز با وی مزاح نکرد.

راوی گوید: سعید علاف و ابان قاری هر دو ان اباضی بودند.

ابن قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امة العزیز به نهایت زیبا که پستانهای

برجسته و اندام نکوداشت و آنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی

را بدید گفت: «این برای موسی شایسته تر است» و کنیز را بدو بخشید که وی را از

همه کس بیشتر دوست داشت و پسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس از آن یکی از دشمنان ربیع به موسی گفت که از ربیع شنیده

که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم و زمین ننهادم که همانند امة العزیز باشد.»

و موسی از این به سختی غیرت آورد و قسم یاد کرد که ربیع را خواهد کشت و چون

به خلافت رسید یکی از روزها ربیع را پیش خواند و با وی چاشت خورد و حرمت

کرد و جامی بدو داد که شربت عسل در آن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می دانستم که مرگم در آنست و اگر جام را رد کنم گردنم را می زند که می دانستم به سبب هم بستر شدن من با امة العزیز و سخنی که از من بدورسیده بود و عذری از من نشنیده بود، کینه مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس از آن ربیع به خانه خویش بازگشت و فرزندان خویش را فراهم آورد و به آنها گفت: «من هم امروز یا فردا می میرم.»
پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت زهر آلود به من نوشانید و اثر آن را در تن خویش می یابم.» آنگاه بدانچه می خواست وصیت کرد و همانروز با روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی هادی، امة العزیز را به زنی گرفت و علی را از او آورد.

فضل بن سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی در آغاز سالی که به خلافت رسید به عیسا باذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت و دیوان رسایل که به عهده داشت معزول داشت و عمر بن بزیع را به جای وی گماشت و ربیع را بردیوان زمام باقی گذاشت که همچنان بر آن دیوان بیود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت هادی بود مرگ وی را به هادی خبر دادند، اما بر جنازه وی حضور نیافت و هارون الرشید بر او نماز کرد، وی در آنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس از آن موسی، ابراهیم بن ذکوان حرانی را به جای ربیع گماشت و اسماعیل بن صبیح را به کاری که ابراهیم داشته بود گماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت و یحیی بن سلیم را به جایش نهاد و اسماعیل را بردیوان زمام شام و مجاوران گماشت.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع، به نقل از پدر خویش گوید: موسی هادی